به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سَخُن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این‌که خِرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل‌از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجهٔ آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته‌باشیم؛

در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین‌حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُسّ و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همهٔ مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامهٔ معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی درحدّ بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهدهٔ کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها

خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۲۷، گنج حضور، پرویز شهبازی

متن ابیات غزل اصلی

گر سران را بی‌سری، درواستی
سرنگونان را سری درواستی

از برایِ شرحِ آتش‌هایِ غم
یا زبانی یا دلی برجاستی

یا شعاعی زان رخِ مهتابِ او
در شبِ تاریکِ غم با ماستی

یا کسی دیگر برایِ همدمی
هم از آن رو بی‌سر و بی‌پاستی

گر اثر بودی از آن مه بر زمین
ناله‌ها از آسمان برخاستی

ورنه دستِ غیرتستی بر دهان
راست و چپ بی این دهان غوغاستی

گر از آن دُر پرتوی بر دل زدی
یا به دریا، یا خود او دریاستی

ورنه غیرت خاک زد در چشمِ دل
چشمه چشمه سویِ دریاهاستی

نیست پروایِ دو عالم عشق را
ورنه ز الّا هر دو عالم لاستی

عشق را خود خاک باشی، آرزوست
ورنه عاشق بر سرِ جوزاستی

تا چو برف، این هر دو عالم در گداز
ز آتشِ عشقِ جحیم آساستی

اژدهایِ عشق خوردی جمله را
گر عصا در پنجهٔ موساستی

لقمه‌ای کردی دو عالم را چنانک
پیشِ جوعِ کلب نان یکتاستی

پیشِ شمس‌الدّینِ تبریز آمدی
تا تجلّیهاش مستوفاستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

گر سران را بی‌سری، درواستی
سرنگونان را سری درواستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

درواستی: مخفّف و مُبدَلِ دربایستی

اگر من‌های ذهنی که سرِ عقل ذهنی خودشان را قبول دارند و از طریق همانیدگی با چیزهای مادی درد زیادی ایجاد کرده‌اند، به این نتیجه می‌رسیدند که قانون زندگی ایجاب می‌کند این سرِ ذهنی را دور بیندازند و سرنگون شوند، در این حالتِ سرنگونی، سرِ خردمندی و عقل کل به‌دست می‌آوردند.

[به‌عبارت دیگر، داشتن سرِ ذهنی سبب اشتباه کردن، داشتن باورهای خرافه و تمرکز انسان روی دیگران به‌جای تمرکز بر خود می‌شود. درنتیجه دیگران هم متقابلاً روی او تمرکز کرده و قصد عوض کردنش را خواهند داشت. عاقبتِ چنین وضعیتی، سرنگونیِ من‌ذهنی و به بن‌بست رسیدن او در جنبه‌های مختلف زندگی است؛ بنابراین باید این سر ذهنی را با تسلیم بی‌قیدوشرط و عدم کردن مرکز دور انداخت تا سرِ خرد کل به‌جای آن قرار گیرد.]

از برایِ شرحِ آتش‌هایِ غم
یا زبانی یا دلی برجاستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

برای شرح دادن آتش غم‌های ذهنی و باز شدن دلی که می‌خواهد به خدا زنده شود و به ثمر رسیدن آتش عشق در مرکز انسان، لازم است زبانی برای توضیح و دلی پابرجا و ثابت و زنده به‌زندگی موجود باشد.

[تمام انسان‌ها موظفند دل همانیده و پردرد خود را به دلی باز تبدیل کنند که با زبانی شرح‌دهنده همراه می‌شود. بدین‌ترتیب آتش عشق زنده خواهد شد.]

یا شعاعی زان رخِ مهتابِ او
در شبِ تاریکِ غم با ماستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

[هروقت ما حقیقتاً بفهمیم که وضعمان ایجاب می‌کند فضاگشایی کرده و سرِ ذهنی‌مان را از دست بدهیم و این درک از ته دلمان باشد، معنایش این است که] پس از باز کردن فضا، شعاعی

از رخ مهتاب خدا و زندگی، در شب تاریک غم ذهنی ما تابیده شده و نور او ما را همراهی کرده‌است [وگرنه بدون تابش نور خدا من‌ذهنی که عاشق سرش است هرگز حاضر نبود آن را از دست بدهد و سرنگون شود.]

یا کسی دیگر برایِ همدمی
هم از آن رو بی‌سر و بی‌پاستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

[وقتی بپذیریم که باید سرِ ذهنی را چه شخصی باشد و چه جمعی از دست بدهیم گل حضور در ما و دیگران شکوفا می‌شود]؛ پس همدمی پیدا می‌کنیم که به‌دلیل هشیاری حضور و حس یکتایی با زندگی، سروپای ذهن را از دست داده یعنی بی‌سر و بی‌پا شده‌است. [لازم است که از همراهی چنین همدمی تا می‌توانیم استفاده کنیم.]

گر اثر بودی از آن مه بر زمین
ناله‌ها از آسمان برخاستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

اگر از ماهِ خداوند روی زمین و در وجود یک انسان اثری بود یعنی آن انسان فضا را به‌اندازهٔ کافی گشوده و به حضور زنده شده بود، تمام چیزهایی که در آسمان و زمین است و تمام کائنات از او تأثیر می‌گرفتند و به نالهٔ حاصل از تبدیل به زندگی برمی‌خاستند.

[از آن‌جایی‌که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، مادامی که انسان‌ها فضا را نگشایند و با ارتعاش مثبت، یکدیگر را به صبر و زنده‌شدن به خدا تشویق نکنند اثری را که در این بیت توصیف شده، نخواهند داشت و به‌جای آن با اثر مخرب بر من‌های ذهنی دل آن‌ها را سفت خواهند کرد.]

ور نه دستِ غیرتستی بر دهان
راست و چپ بی این دهان غوغاستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

دست غیرت یا همان قانون غیرت خداوند [که می‌گوید: «چنانچه از جنس من نشوی وارد فضای یکتایی نخواهی شد»] بر دهان من‌های ذهنی گذاشته شده؛ زیرا بیانشان دردسر و

سرنگونی می‌آفریند. درحالی‌که اگر انسان با عدم کردن مرکز و رعایت انصتوا خاموش شود تا خدا زبان او شده و خودش را از طریق انسان بیان کند، دیگر نیازی نیست که دست غیرت جلوی دهان او را بگیرد. در چنین حالتی در همه‌جا و همهٔ جهات، دهان‌ها به غوغای زندگی می‌پردازند و به خدا زنده می‌شوند. [دست غیرت خداوند بر دهان عارفی چون مولانا هم گذاشته شده تا حرفش را به انسانی نزند که با داشتن من‌ذهنی روی خودش کار نمی‌کند و به ایجاب یا لزوم سرنگونی من‌ذهنی باور ندارد و اهمیتی نمی‌دهد.]

گر از آن در پرتوی بر دل زدی
یا به دریا، یا خود او دریاستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

اگر از آن دُر یعنی از گوهر تابان زندگی، شعاعی یا پرتوی بر دل انسانی که فضا را به‌درستی گشوده و مرکز را عدم کرده تابیده شود، آن انسان متوجه می‌شود که او از جنس من‌ذهنی نیست و از جنس دریای یکتایی و در آن دریاست، بلکه اصلاً خودش همان دریاست.

ورنه غیرت خاک زد در چشمِ دل
چشمه چشمه سویِ دریاهاستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

اگر قانون غیرت خداوند که می‌گوید مادامی که مرکز انسان جسم باشد چشمهٔ حیات من جاری نمی‌شود، خاک را در چشمی که فقط از طریق جسم‌ها می‌بیند نمی‌زد و اگر چشم دل انسان درست می‌دید یعنی خدابین بود و از طریق عدم می‌دید، از مرکز انسان‌ها چشمه‌های هشیاری و زندگی به دریای وجود انسان‌های دیگر جاری می‌شد.

نیست پروایِ دو عالم عشق را
ورنه ز الّا هر دو عالم لاستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

عشق یا عاشق زنده‌به‌حضور، پروای انسانی را که با من‌ذهنی خود دو عالم را می‌بیند ندارد و اهمیتی به او نمی‌دهد. اگر من‌های ذهنی برای این عاشق اهمیت داشتند از «إلّا»ی او هردو عالَم «لا» می‌شدند یعنی زنده شدن به خدا تماماً در دو عالَم اتفاق می‌افتاد. [اما قانون زندگی این است که هر انسانی تنها روی خودش کار کند تا به بی‌نهایت خداوند زنده شود.]

عشق را خود خاک باشی، آرزوست
ور نه عاشق بر سرِ جوزاستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

خاک بودن: مجازاً تواضع، فروتنی

جوزا: دو پیکر، صورت سوم از صورتهای فلکی

عشق یا عاشق، آرزویش صفر شدن و خاک بودن است که نشان از تواضع او دارد. اگر این نبود و می‌خواست خودی نشان دهد بر سرِ جوزا می‌ایستاد، یعنی قدرتش در تغییر این جهان را به نمایش می‌گذاشت. [اما عاشقی مانند مولانا هم در سلطهٔ قانون قضا و کن‌فکان است پس به جای این‌که جهان را به‌هم بریزد تا همگان را به حضور برساند، تأنی می‌کند تا زندگی با قضا و کن‌فکان کار کند.]

تا چو برف، این هر دو عالم در گداز
ز آتشِ عشقِ جحیم آساستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

جحیم آسا: مانند دوزخ

[و اگر قرار نبود قانون قضا و کن‌فکان کار کند] هردو عالم از آتش عشق به خدا و زندگی، همان عشقی که هم‌چون دوزخ در سوز و گداز است، مانند برف آب می‌شد و محو می‌گشت.

اژدهایِ عشق خوردی جمله را
گر عصا در پنجهٔ موساستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

اگر انسان عصا را به دست موسای درونش بدهد که تمثیل آن است که تسلیم شود و فضاگشایی کند، این عصا در پنجهٔ آن موسی تبدیل به اژدها می‌شود که همه‌چیز را می‌خورد، یعنی فضای گشوده‌شده تمام همانیدگی‌های انسان را می‌خورد و از بین می‌برد.

لقمه‌ای کردی دو عالم را چنانک
پیشِ جوعِ کلب نان یکتاستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

جوعِ کلب: گرسنگی مفرط که بیمار هرچه خورَد سیر نمی‌شود.

اژدهایی که تمثیل فضاگشایی انسان است، تمام همانیدگی‌های ریز و درشت انسان را می‌بلعد و در این بلعیدن هیچ فرقی بین آن‌ها نمی‌گذارد. درست مانند مرضِ «جوعِ کَلب» که گرسنگی غیرقابل سیر شدن است و در آن انسان بین غذاها اعم از چلوکباب یا نان تنها تفاوت قائل نمی‌شود و هرچه باشد می‌خورد.

پیشِ شمس‌الدّینِ تبریز آمدی
تا تجلّیهاش مستوفاستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۱۹)

مُسْتوفی: تمام، کامل

هرکس که با عدم کردن مرکز و فضاگشایی، تجلّیِ خداوند در او به‌قدر کافی اتفاق بیفتد و هشیاری‌اش تبدیل به هشیاری حضور شود، از مرکزش به‌صورت آفتاب بلند می‌شود و نزد خورشیدی می‌آید که در مرکز انسان طلوع می‌کند که به‌معنای زنده شدن خدا در درون انسان به خودش است. [این طلوع کردن از درون و زنده شدن به زندگی، هدف اصلی آفرینش انسان است و اگر اتفاق نیفتد معنایش این است که او سرِ ذهنی را نینداخته و بنابراین درنهایت سرنگون خواهد شد.]

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامهٔ شمارهٔ ۹۲۷

بی‌تعلّق نیست مخلوقی بِدُو
آن تعلّق هست بی‌چون ای عمو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۵)

ای برادر، هیچ مخلوقی نیست که به خداوند وصل نباشد امّا این وصل بودن و این هشیاری بی‌چون است یعنی با ذهن نمی‌توان آن را بیان کرد. [انسان به خدا وصل است فقط مدتی در ذهن به‌سر می‌برد.]

زآنکه فصل و وصل نَبوَد در روان
غیرِ فصل و وصل نَنْدیشد گمان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۶)

فصل: گسستن
وصل: پیوستن

زیرا در روح بشر، در هشیاری، گسستن و پیوستنی وجود ندارد؛ درحالی‌که فکر جز از طریق گسستن و پیوستن، تجسمات ذهنی و جدایی نمی‌تواند اندیشه کند.

غیرِ فصل و وصل پی بَر از دلیل
لیک پی بُردن بِنَنْشاند غَلیل
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۷)

غَلیل: هم به معنی تشنگی شدید است و هم به معنی شخصِ تشنه.

باید فضا را باز کنی و با راهنماییِ یک مرشد کامل [که یا انسانی مثل مولانا و یا فضای گشوده‌شده است] به قلمرو خارج از فصل و وصل پی‌ببری و وصل واقعی را از درون حس کنی یعنی پی‌بردن و دریافت تو، کیفیت و کمیت جسمی و ذهنی نداشته باشد. با این وجود چنین پی‌بردنی تشنگی تو را برطرف نمی‌کند.

[تشنگی در این‌جا دو معنی دارد. یک تشنگی واقعی که به خدا زنده شویم و یک تشنگی من‌ذهنی که می‌خواهد به جهان برود، چیزها را جمع کند، پُز بدهد و سَر و پندار کمال درست کند.]

پی، پیاپی، می‌بَر ار دوری ز اصل
تا رگِ مَردیت آرد سویِ وصل
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

اگر از خود اصلی‌ات، از خدا، دور هستی دائماً فضاگشایی کرده و به‌دنبال آن چیزی که ذهنت می‌گوید نرو تا رگِ انسانیّتت که حضور است تو را به‌سویِ وصل واقعی آورد.

این تعلّق را خِرَد چون ره برد؟
بستهٔ فصلست و وصلست این خِرَد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۹)

این وابستگی که تو عینِ خداوند هستی و او خودش دارد به‌سوی خودش می‌رود را چگونه عقل ذهن می‌تواند درک کند؟ زیرا عقل من‌ذهنی وابسته به فصل و وصل است.

زین وصیّت کرد ما را مُصْطَفیٰ
بحث کم جویید در ذاتِ خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۰)

برای همین حضرت رسول به ما وصیّت کرده‌است که دربارهٔ ذاتِ خدا، عدم و هشیاری اصلاً بحث نکرده و راه زنده شدن به خدا را با ذهن تجسم نکنید، فقط فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کرده و عدم را از درون حس کنید.

آنکه در ذاتش تفکُّر کردنی‌ست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۱)

آن چیزی که با ذهن بتوان در ذاتِ آن فکر و تجسم کرد، درحقیقت آن در ذاتِ خداوند نیست بلکه پنداری بی‌اساس است؛ بنابراین با ذهن نمی‌توان خدا را شناخت.

هست آن پندار او، زیرا به راه
صد هزاران پرده آمد تا اِله

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۲)

بلکه آن تصورات واهی و بی‌اساسِ کسی است که گُمان می‌کند دربارهٔ ذاتِ الهی اندیشه کرده‌است؛ زیرا در این راه صد هزاران پرده وجود دارد و هر مقاومتی دربرابر اتفاق این لحظه که موجب انقباض و هیجانِ ناشی از جدی گرفتن اتفاق بوده، به‌منزلهٔ ایجاد پرده است.

هریکی در پَرده‌یی، موصول خُوست
وهمِ او آنست، کآن خود عِین هُوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۳)

هر یک از انسان‌ها در پرده‌ای که خوی آن را گرفته‌است، گیر کرده و خود را وصل به خدا می‌پندارد؛ درحالی‌که گرفتارِ پردهٔ وَهم است و فکر می‌کند که آن پرده همان خداوند است.

پس پیمبر دفع کرد این وَهْم از او
تا نباشد در غلط سوداپز او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۴)

سوداپز: سوداپزنده، سودا پختن به معنی خیالات و آرزوهای واهی و بی‌اساس کردن است.

پیامبر این وَهْم را از هر انسانی دفع کرد تا او دربارهٔ ذاتِ الهی به‌غلط سوداپزی نکند یعنی ذهنیات و فکرهای بی‌اساس خود را خداگونه و از جنس خدا نداند.

وآنکه اندر وَهْم او ترکِ ادب
بی‌ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

و امّا کسی که در توهّم ذهن، خدا را تجسم می‌کند و می‌پرسد خداوند از جنس چیست، من هم از جنس او هستم و به اتفاق این لحظه مقاومت نشان داده و عقلِ من‌ذهنی را انتخاب می‌کند، این کار بی‌ادبی در مقابل خداست و خداوند آن بی‌ادب را سرنگون می‌کند. [اگر شما فضاگشایی کرده، خداوند را به مرکزتان می‌آورید، عقل من‌ذهنی را کنار گذاشته و خرد او را انتخاب می‌کنید، این کار ادب است.]

سرنگونی آن بُوَد کو سوی ِ زیر
می‌رود، پندارد او کو هست چیر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۶)

چیر: چیره، غالب، مسلّط

سرنگونی آن است که انسان به‌سوی سرازیری و سقوط می‌رود؛ درحالی‌که در پندار کمال خود فکر می‌کند که غالب و چیره است و به‌سوی بالا و تکامل پیش می‌رود.

زانکه حدِّ مست باشد این چنین
کو نداند آسمان را از زمین
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۷)

زیرا حدِّ تشخیصِ مست، کسی که من‌ذهنی دارد و مست همانیدگی‌هاست، این چنین است که آسمان را از زمین تشخیص نمی‌دهد و نمی‌داند که فضاگشایی می‌کند و بالا می‌رود یا فضا را می‌بندد و به‌صورت من‌ذهنی بالا می‌آید و حضور را در ذهنش تجسم می‌کند.

در عجب‌هااش به فکر اندر روَید
از عظیمی وز مَهابت گم شوید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۸)

مَهابت: بزرگی و شکوه، عظمت، هیبت

در شگفتی‌های خداوند و زندگی تأمل کنید یعنی به خودتان نگاه کرده و ببینید که بدن شما و هر اتفاقی که می‌افتد براساس صنع و آفریدگاری خداوند است و از عظمت و هِیبَت صُنعِ او گم شوید یعنی عقلِ من‌ذهنی خود را که در برابر خورشید زندگی مانند یک شمع است خاموش کنید و بگویید نمی‌دانم.

چون ز صُنعش ریش و سِبلت گُم کند
حد خود داند ز صانع تن زند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۹)

صُنع: آفرینش، آفریدن
سِبلت: سِبیل
صانع: آفریننده
تن زدن: خودداری کردن

وقتی انسان متوجه می‌شود که این لحظه صنع و آفریدگاری خداوند در کار است و با فضاگشایی

او برای تغییرش به‌کار می‌افتد، آن‌چنان حیران شده که ریش و سبیلِ خود را گُم می‌کند یعنی عقل من‌ذهنی‌اش در این فضای گشوده‌شده گم می‌شود. آن‌گاه حدِّ خود را نسبت‌به خداوند درک می‌کند و از هرگونه می‌دانم، بحث و فکر دربارهٔ ذاتِ الهی خودداری می‌کند.

جز که لا اُحْصیٰ نگوید او ز جان
کز شمار و حد بُرون است آن بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۰)

لا اُحْصیٰ: به شمار در نمی‌آورم

[کسی که به صُنع و آفریدگاری خداوند نظر کند و حیران بمانَد، از عمقِ جان می‌گوید:] خداوندا، نمی‌توانم ثنای تو را که اصل من هستی به شمار آورم؛ زیرا من از جنس جسم هستم و بیان عظمتِ صنعِ تو بی‌شمار و بی‌کران است و در حد ذهن نیست؛ بنابراین فضا را می‌گشایم و مرکزم را عدم می‌کنم تا این اتفاق از درون من و به‌وسیلهٔ آفریدگاری تو انجام شود.

حدیث

«لاَ أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ.»

«شب معراج -خداوند به پیغمبر فرمود: «مرا ثنا بگو»- پیغمبر فرمود: «من نتوانم ثنای تو گفتن، آنسان که خود ثنای خود گفته‌ای.»

«لاَ أُحْصِي ثَنَاءً ما عَلَيْك»

«نمی‌توانم تو را چنانکه باید بستایم.»

قرص خورشیدست خلوت‌خانه‌اش
کی حجاب آرَد شبِ بیگانه‌اش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۰)

انسانی که فضا را می‌گشاید، به هشیاری نظر زنده می‌شود و زندگی از مرکزش طلوع می‌کند خلوت‌خانهٔ درونش مانند قرص خورشید است. بنابراین چگونه ممکن است شبِ بیگانه یعنی من‌ذهنی خودش و دیگران حجاب خورشید درونش شود؟

علّت و پرهیز شد، بحران نماند
کفرِ او ایمان شد و، کفران نماند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۱)

کسی که خورشید زندگی از مرکزش طلوع می‌کند، مرض سبب‌سازیِ من‌ذهنی و نیاز به پرهیز در او از بین رفته و بحرانی در ذهنش باقی نمی‌ماند؛ زیرا او از جنس خدا شده و پرهیز در ذاتِ خداوند است، بنابراین او از جنس چیزی نمی‌شود که به پرهیز نیاز داشته باشد. کفرِ چنین انسانی به ایمان تبدیل شده و هیچ ناسپاسی برجای نمی‌ماند. [بزرگ‌ترین ناسپاسی انسان این است که در این لحظه می‌تواند مرکزش را عدم کرده، از خردِ کل و از قضا و کُن‌فکان استفاده کند ولی از عقل من‌ذهنی استفاده می‌کند.]

چون اَلف از استقامت شد به پیش
او ندارد هیچ از اوصافِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۲)

از آنرو «الف» به‌سبب استقامت و پایداری رهبر سایر حروف شده‌است که از اوصافِ خود هیچ‌چیز ندارد. ما هم وقتی برهنه از من‌ذهنی و همانیدگی‌ها می‌شویم از جنس خدا شده و در اثر تعهد و تداوم در این راه به‌عنوان رهبر جلو می‌رویم و از اوصافِ همانیدگی‌های خود هیچ‌چیز نداریم.

گشت فرد از کِسوهٔ خوهایِ خویش
شد برهنه جان به جان‌افزایِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۳)

کِسوه: جامه، لباس

انسان فضاگشا از جامهٔ اوصاف و خوهای همانیدگی‌های خود جدا گشت و جان هشیاری‌اش برهنه شد و به جان‌افزایِ خود که خداوند است زنده گشت.

چون برهنه رفت پیشِ شاهِ فرد
شاهش از اوصافِ قُدسی جامه کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۴)

هنگامی که انسانِ فضاگشا لباسِ من‌ذهنی را درآورد و برهنه از همانیدگی‌ها به پیشِ شاهِ یگانه

رفت، خداوند جامه‌ای از اوصافِ الهی خود به او پوشاند و او را از جنسِ خودش کرد.

خِلعتی پوشید از اوصافِ شاه
بَر پَرید از چاه بر ایوانِ جاه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۵)

خِلعت: لباسی فاخر که شخصی بزرگ به کسی می‌بخشد.

انسان از اوصاف خداوند جامه‌ای پوشید و با پوشیدنِ لباس حضور، از چاهِ من‌ذهنی و همانیدگی‌ها به بارگاهِ بی‌نهایت خداوند پرواز کرد.

این چنین باشد چو دُردی صاف گشت
از بُنِ طشت آمد او بالایِ طشت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۶)

وقتی چیزهای ته‌نشین شده در ظرفِ شراب، از پایین ظرف به بالا می‌آیند، در این حالت شرابِ دُردآلود صاف می‌گردد.

در بُنِ طشت از چه بود او دُردناک؟
شومیِ آمیزشِ اجزای خاک
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۷)

دُردناک: دُردآلود، مایع آمیخته به دُرد و رسوب، مانند شراب و جز آن

به‌چه دلیل در درونِ انسان، همانیدگی‌ها انباشته شده‌است؟ به این دلیل که آمیزش و همانیده شدن با اجزا و چیزهای این جهانی شوم بوده و اتفاقات ناگواری را به‌همراه خواهد داشت. [انسان به‌سبب انباشتگیِ همانیدگی‌ها در درونش، هیچ‌گونه انرژیِ زنده‌کنندهٔ زندگی را دریافت نمی‌کند.]

یارِ ناخوش پَرّ و بالش بسته بود
ورنه او در اصل بس برجَسته بود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۸)

این هم‌نشینانِ بد، من‌ذهنی انسان و اطرافیانش، پر و بالِ او را بسته بودند و اجازه نمی‌دادند که پرواز کند وگرنه انسان در اصل و ریشهٔ خویش، از جنس خداوند بوده‌است.

چون عتابِ اِهْبِطُوا انگیختند
هم‌چو هاروتش نگون آویختند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۹)

[هنگامی که انسان به ذهن رفت، بیش از حدِ تعادل با چیزهای این جهانی همانیده شده و اصلش را فراموش کرد،] از طرف زندگی عتابِ «از جایگاه شَرَف فرود آیید» آمد؛ در آن هنگام، روحِ انسانِ همانیده شده را هم‌چون هاروت، از چاهِ همانیدگی‌ها آویختند.

(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۳۸)

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۖ فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: «[ای انسان‌ها که در همانیده شدن با چیزهای این جهانی، تعادلتان را از دست داده‌اید و اتصالتان با من قطع شده است،]همه از بهشت [از جایگاهِ یکی شدن با من] فرو شوید؛ پس اگر از جانب من راهنمایی [هم‌چون پیامبران و مولانا] برایتان آمد، بر آن‌ها که از راهنمایی من پیروی کنند بیمی نخواهد بود و خود اندوهناك نمی‌شوند.»»

بود هاروت از مَلاکِ آسمان
از عِتابی شد معلَّق همچنان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۰)

[هاروت و ماروت به قصدِ راهنمایی انسان‌ها به زمین رفتند. خداوند به ایشان فرمود که اتصالتان را با من قطع نکنید. به‌محض این‌که پا به این جهان گذاشتند، بسیار هم‌هویت شده، فضا را بستند و به ذهن رفتند.] هاروت از فرشتگان آسمان بود ولی به‌سبب عتاب خداوند در چاهِ من‌ذهنی آویزان شد و سرنگون گشت.

سرنگون زآن شد، که از سَر دور ماند
خویش را سَر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

هاروت از سَرِ زندگی و اصل خود دور شد و من‌ذهنیِ خویش را سَر پنداشت؛ [گفت «می‌دانم» روش‌هایی که ذهنش برای رسیدن به حضور نشان می‌داد را به‌کار گرفت] و تنهایی در این راه حرکت کرد؛ به‌همین دلیل سرانجام در چاهِ من‌ذهنی آویزان شد.

آن سَبَد خود را چو پُر از آب دید
کرد اِستغنا و از دریا بُرید
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۲)

برای مثال، هنگامی که سبد در آبِ دریا قرار گرفت و خود را پُر از آب دید، آن را از خود پنداشت سپس اظهار بی‌نیازی کرد و خود را از دریا جدا ساخت. هم‌چون انسان که احساس بی‌نیازی به او دست داد و ناز کرد آن‌گاه از دریای یکتایی فاصله گرفت.

بر جگر، آبش یکی قطره نماند
بحر، رحمت کرد و او را باز خواند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۳)

هنگامی که سبد از آب دریا جدا شد حتی یک قطره آب در آن باقی نماند؛ اما دریا دوباره رحمت کرد و او را به‌سوی خود فراخواند. [بحرِ رحمت خداوند مرتب انسانِ فضاگشا را به‌سوی خود می‌خواند.]

رحمتی، بی‌علّتی بی‌خدمتی
آید از دریا، مبارک ساعتی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

چه مبارک ساعتی است آن لحظه‌ای که انسان مقاومتش را کنار می‌گذارد و با فضاگشایی عملاً نشان می‌دهد دیگر سَرِ من‌ذهنی را نمی‌خواهد، پس دریای رحمتِ خداوند، بی‌هیچ سبب و علّتِ ذهنی و بدون آن‌که شخص تلاشی در ذهن انجام داده باشد، سراغ او می‌رود.

اللّه اللّه، گِردِ دریابار گَرد
گرچه باشند اهلِ دریابار زرد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵)

دریابار: کنارِ دریا، ساحلِ دریا

ای انسان، تو را به خدا، تو را به خدا، دور محور عدم و فضای گشوده‌شده بگرد نه دورِ من‌های ذهنی؛ در ساحلِ دریایی که مولانا و انسان‌هایی که قرار است به دریا تبدیل شوند، گردش کن؛ گرچه که رویشان به‌دلیلِ غم هجران خداوند، زرد است.

تا که آید لطفِ بخشایشگری
سرخ گردد رویِ زرد از گوهری
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۶)

تا آن‌که لطفِ خداوندِ بخشایش‌گر بیاید و زردی رُخِ تو از یافتن گوهر وصال او سرخ شود.

گرچه ناصح را بُوَد صد داعیَه
پند را اُذْنی بباید واعیَه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۱)

داعیَه: خواسته و آرزو
اُذْنی واعیَه: گوشی شنوا

اگرچه نصیحت‌کننده، مولانا، در اندرزهایی که می‌دهد صدها خواسته و آرزوی خوب برای انسان دارد امّا برای شنیدن و پذیرشِ پند مولانا، لازم است که انسان یک گوش شنوا داشته باشد، تشخیص و سَرِ من‌ذهنی را کنار گذاشته و به‌دنبالِ راه‌های ذهنی برای رسیدن به خداوند نباشد.

تو به صد تلطیف پندش می‌دهی
او ز پندت می‌کند پهلو تهی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۲)

تو با صد نوع لطافت و روش‌های مختلف، انسان را نصیحت می‌کنی امّا او از زیرِ بار نصیحتِ تو شانه خالی می‌کند. [مولانا پندش را برای انسان‌ها به‌صورت‌های بسیار گوناگونی بیان کرده است.]

یک کسِ نامستمع ز استیز و رَد
صد کسِ گوینده را عاجز کند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۳)

یک نفر که از روی ستیزه و مقاومتِ من‌ذهنی و «سَر داشتن» به حرف گوش ندهد و به‌دلیلِ داشتنِ ناموس و آبروی مصنوعیِ من‌ذهنی، نصیحت را رد بکند، صدنفر گوینده را خسته و درمانده می‌کند.

پند گفتن با جَهولِ خوابناک
تخم افگندن بُوَد در شوره‌خاک
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴)

جَهول: نادان

پند دادن به شخص نادانی که در خوابِ ذهن و درد بوده، برحسب سرِ من‌ذهنی و همانیدگی‌ها می‌بیند، مانندِ کاشتن بذر در شوره‌زار است که هیچ‌وقت رشد نمی‌کند.

چاکِ حُمْق و جهل نپْذیرد رفو
تخمِ حکمت کم دِهَش ای پندگو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۵)

کم دِهَش: او را نده
حُمق: نادانی

زیرا نادانی، جهل و ندانم‌کاری انسانی که من‌ذهنی دارد را، نمی‌توان وصله پینه کرد. پس ای پندگو، بذرِ حکمت و نصیحت را در زمینِ دلِ من‌ذهنی احمق میفشان.

ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر
کی بُوَد؟ که گُرفت دَمْشان در حَجَر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۴)

از پیامبران چه کسی پندآموزتر و خوش بیان‌تر است؟ هیچ‌کس، زیرا آن‌ها به سادگی و زیبایی سخن گفته‌اند و دمِ ایزدی آن‌ها در سنگ هم اثر می‌گذاشت.

زآنچه کوه و سنگ در کار آمدند
می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۵)

از نصیحت‌های پیامبران حتی کوه‌ها و سنگ‌ها نیز اثر پذیرفتند، امّا بندِ غفلت و جهالت من‌های ذهنی نگون‌بخت از آن نصیحت‌ها باز نشد.

آنچنان دلها که بُدشان ما و من
نعتشان شد: بَلْ اَشَدُّ قَسْوَةً

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۶)

انسان‌هایی که گرفتارِ خودبینی، من‌ذهنی و مای ذهنی هستند در قرآن کریم این‌گونه توصیف شده‌اند «حتّی از سنگ نیز سخت‌ترند»

[مای ذهنی براساس علاقه و همانیدگی مشترک به یک مذهب و یا چیزهای دیگر به‌وجود می‌آید که از من‌ذهنی بیشتر می‌تواند تخریب ایجاد کند.]

(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۷۴)

«ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَٰلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً ۚ وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ ۚ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَشَّقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ ۚ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ ۗ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ»

«پس از آن دلهای شما چون سنگ، سخت گردید، حتی سخت‌تر از سنگ که از سنگ گاه جویها روان شود، و چون شکافته شود آب از آن بیرون جهد، و گاه از ترس خدا از فراز به نشیب فرو غلتد، و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست.»

تا کُنی مَر غیر را حَبر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کُنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلندمرتبه

تا تو بخواهی دیگران را دانشمند، بزرگ، گرانقدر و عاقل کرده، آن‌ها را عوض کنی، خود را بدخو و از انرژی زندهٔ زندگی خالی خواهی ساخت.

مردهٔ خود را رها کرده‌ست او
مردهٔ بیگانه را جویَد رَفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

رَفو: دوختن پارگی جامه یا فرش

انسان، مردهٔ من‌ذهنی خویش را رها کرده و به دنبالِ زنده کردنِ مردهٔ من‌ذهنی دیگران است و آن‌ها را نصیحت می‌کند.

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گِری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

[مولانا از زبان زندگی به انسان می‌گوید:] ای چشمِ من، تاکنون به حال دیگران گریه کردی، بعد از این به حال خودت گریه کن و روی خود کار کن چراکه حال تو در من‌ذهنی از همه گریه‌دارتر است.

پا رهانَد رُوبهان را در شکار
و آن ز دُم دانند روباهان غِرار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۷)

غِرار: گول خوردن، غفلت، بی‌خبری

برای مثال به هنگامِ صید و شکارِ روباهان، این پاهای روباه است که از دامِ صیادان او را می‌رهاند، درحالی‌که روباهان از روی غفلت و نادانی، نجاتِ خود را از دُمشان می‌دانند.
ما انسان‌ها نیز وقتی به سرنگونی و درد می‌افتیم، به‌خاطر پایمان یعنی هشیاری حضورمان و لطف و بخشش خداوند نجات پیدا می‌کنیم، درحالی‌که این نجات را از دمُ، یعنی من‌ذهنی و زرنگی‌اش می‌دانیم.

عشق‌ها با دُمِّ خود بازند کین
می‌رهاند جانِ ما را در کمین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۸)

روباهان با دُمِ خود عشق‌بازی می‌کنند، یعنی بدان می‌بالند و آن را عزیز می‌دارند و می‌گویند: این دُم، ما را از دام و کمینِ صیادان می‌رهاند.
ما انسان‌ها نیز سرِ من‌ذهنی و زرنگی آن را دوست داریم، با آن عشق‌بازی می‌کنیم و به همه نشان می‌دهیم و می‌گوییم: من با عقل و زرنگی من‌ذهنی از گرفتاری نجات یافتم، درحالی‌که رهایی ما به‌وسیلهٔ پایِ هشیاری حضورمان و خداوند است.

روبَها، پا را نگه دار از کلوخ
پا چو نبْود، دُم چه سود ای چشم‌شوخ؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۹)

چشم‌شوخ: گستاخ

ای من‌ذهنی روباه‌صفتِ سرمست، با فضاگشایی مواظبِ پایِ حضورت باش که به سنگ نخورد و زخمی نشود و آن را برای خود نگه دار، زیرا ای گستاخ، اگر پای حضور و خرد زندگی را نداشته باشی، دُم یعنی عقل و زرنگی من‌ذهنی چه فایده‌ای برای تو دارد؟

ما چو روباهیم و پایِ ما کِرام
می‌رهاندمان ز صدگون انتقام
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۰)

کِرام: جمعِ کریم، بزرگواران، بلند همتان

ای بزرگواران، ما انسان‌های اهلِ تدبیر و ترفند نیز در من‌ذهنی مانندِ روباهیم، ولی اگر فضا را باز کنیم، پایمان یعنی عقل فضای گشوده‌شده ما را از صد نوع انتقام و شکار شدن می‌رهاند.

حیلهٔ باریکِ ما چون دُمِّ ماست
عشق ها بازیم با دُم چپّ و راست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۱)

حیله و تدبیر حساب شده و دقیقِ ما، یعنی فکر کردن برحسب عقل همانیدگی‌ها، به منزلهٔ دُمِ ماست و ما چپ و راست می‌رویم و با این دُم عشق‌بازی می کنیم، آن را به همه نشان می‌دهیم و به آن می‌نازیم.

دُم بجنبانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران مانْد از ما زید و بکر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۲)

ما دُمِ استدلال و تدبیر من‌ذهنی خود را پیوسته تکان می‌دهیم تا مردم را مجذوبِ خود کنیم و آن‌ها شگفت‌زده شده بگویند چه آدم زرنگ و عاقلی است.

طالبِ حیرانیِ خلقان شدیم
دستِ طَمْع اندر الوهیّت زدیم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۳)

الُوهیَّت: خدایی، صفت خدایی

من‌های ذهنی ریاکار با زبان حال می‌گویند: ما با فکر و استدلال‌های ذهنی، خواهانِ حیران کردنِ مردم هستیم، حواسمان به‌جای این‌که روی خودمان باشد روی دیگران است و در عین‌حال که حیله و مکر می‌کنیم، طمعِ زنده شدن به خدا را نیز داریم.

تا به افسون، مالک دل‌ها شویم
این نمی‌بینیم ما، کَاندر گَویم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۴)

گَو: گودال

من‌های ذهنی ریاکار با زبان حال می‌گویند: ما با سخنان جذاب و پر زرق و برق خود، می‌خواهیم دلِ مردم را تسخیر کرده و آن‌ها را تغییر دهیم و دیگر به این مسئله توجه نمی‌کنیم که در گودالِ من‌ذهنی و همانیدگی‌هایمان حبس هستیم.

در گویّ و در چَهی ای قَلتَبان
دست وادار از سِبالِ دیگران
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

قَلتَبان: بی‌حمیّت، بی‌غیرت
سِبال: سبیل

ای بی‌غیرت تو در گودال غفلت و چاه همانیدگی‌ها هستی و خودت گرفتاری، حواست را به خودت بده و دست از سِبیلِ دیگران بردار. یعنی لازم نیست مردم را اصلاح کنی، دست از سرشان بردار و تمرکزت را روی خودت بگذار و خودت را درست کن.

چون به بُستانی رسی زیبا و خَوش
بعد از آن دامانِ خَلقان گیر و کَش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای انسان ریاکار، هرگاه به بوستانی زیبا و دل‌کش رسیدی، و فضای درونت گشوده شد بعد از

آن، دامانِ دیگران را بگیر و به آن سو بکش و ببر.

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بکَش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

ای کسی که در زندان ذهن و چهار بعد (جسم، فکر، هیجان و جان ذهنی)، پنج حِس و شش جهت، و مرکز مادی خود حبس هستی، عجب جایگاه خوبی داری، دیگران را هم به آن‌جا ببر!

ای چو خَربنده حریفِ کونِ خر
بوسه‌گاهی یافتی، ما را ببَر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۸)

خَربنده: خادم اُلاغ، خَرکچی

ای کسی که شبیه خرکچی دمسازِ نشیمن‌گاه خر شده‌ای، یعنی ای انسانی که در ذهن زندگی می‌کنی و برحسب همانیدگی‌ها حرف می‌زنی، حرف‌هایت شبیه سروصدای نشیمن‌گاه خر است که با تمرکز به روی دیگران، می‌خواهی آن‌ها را نیز به شنیدن سروصدای من‌ذهنی خودت دعوت کنی. عجب بوسه‌گاهی یافتی ما را نیز به آن‌جا ببر!

چون ندادت بندگیِّ دوست دست
میلِ شاهی از کجاآت خاسته‌ست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۹)

اکنون که من‌ذهنی داری و توفیقِ بندگی خداوند و فضاگشایی نصیبِ تو نشده، میل پادشاهی و رهبری معنوی از کجا به سرت زده است؟

در هوایِ آنکه گویندت: زهی
بسته‌ای در گردنِ جانت زهی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۰)

به هوای آن‌که مردم دائماً به تو آفرین و اَحسنت بگویند، در گردن جانِ اصلی‌ات طنابی از همانیدگی‌ها بسته‌ای که درحال خفه شدن است.

روبَها، این دُمِّ حیلت را بِهِل
وقف کن دل بر خداوندانِ دل
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۱)

هِلیدن: واگذاشتن، رها کردن

ای من‌ذهنی روباه صفت، که با چیزهای این جهانی و دردها همانیده هستی، دُمِ حیله و مکر یعنی فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها و دردها را کنار بگذار و دلِ خود را به دلِ صاحب‌دلانی مثل مولانا که فضای درونشان گشوده شده متصل کن.

هست احوالم خِلافِ همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱)

احوال درونی من که به‌وسیلهٔ فکرهای همانیده‌ام ایجاد می‌شود، مختلف است؛ زیرا هر لحظه یک همانیدگی به مرکزم می‌آید و باعث می‌شود دید من تغییر کند، که این همانیدگی‌ها با هم در تعارض و ضد یک‌دیگر هستند؛ بنابراین حال من نیز با تغییر آن‌ها تغییر می‌کند.

چونکه هر دم راه خود را می‌زنم
با دگر کَس سازگاری چون کنم؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲)

وقتی من هرلحظه با رفتن به ذهن راه خودم را می‌زنم، با خودم ستیزه می‌کنم و اختیارم در دست خودم نیست، وقتی من نمی‌توانم خودم را اداره کرده، حال خودم را خوب کنم و عقل خودم را درست کنم، چگونه می‌توانم دیگری را درست کرده و با او در صلح و آشتی و سازگاری باشم؟

موج لشکرهای احوالم ببین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳)

به موجِ لشگریان حالتِ درونی‌ام و تعداد همانیدگی‌هایم بنگر که هر یک مرا در سلطهٔ خویش گرفته، با دیگری هماهنگی ندارد و در جنگ و ستیزه است.

می‌نگر در خود چنین جنگِ گران
پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴)

به چنین جنگ سنگینی که در درون تو برپا شده است توجه کن، تو چرا به جنگ با دیگران مشغول شده‌ای؟ یعنی ابتدا همانیدگی‌های مرکزت را شناسایی کرده و مرکزت را عدم کن، تو باید به شادی و آرامش درونی دسترسی پیدا کنی و به دیگران و تغییر آن‌ها کاری نداشته باشی.

یا مگر زین جنگ، حقّت واخَرَد
در جهان صلح یک رنگت بَرَد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵)

شاید حضرت حق در اثر فضاگشایی تو را از این جنگ درونی نجات دهد و به جهان صلح و یک‌رنگی، به فضای یکتایی برده و تو را به خودش زنده کند.

این جفایِ خلق با تو در جهان
گر بدانی، گنجِ زر آمد نهان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)

اگر درست درک کنی، جفا و بدی انسان‌هایی که با تو قرین هستند و گرفتاری‌هایی که در این جهان برایت ایجاد می‌کنند، به منزلهٔ گنجینهٔ پنهانی طلاست، چراکه اگر فضا را در اطراف جفای آن‌ها باز کنی، این فضاگشایی تو را به زندگی متصل می‌کند. [ولی اگر ستیزه کنی کارت خراب خواهد شد و روی تو اثر مخرب خواهند گذاشت.]

حقّ ذاتِ پاکِ اللّٰه الصَّمَد
که بُوَد بِهْ مارِ بَد از یارِ بَد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴)

صَمد: بی‌نیاز، از صفات خداوند

به حقِ ذاتِ پاکِ خداوندِ بی‌نیاز که مارِ بَد از دوستِ بَد بهتر است.
[مولانا با سوگند خوردن به خداوند بی‌نیاز، اشاره می‌کند که ما نیز از جنس خدا و بی‌نیاز هستیم.]

مارِ بَد جانی ستاند از سَلیم
یارِ بَد آرَد سویِ نارِ مقیم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۵)

سَلیم: مارگزیده

چراکه مارِ بد جان انسان مارگزیده را می‌گیرد، اما یار بد دائماً انسان را در آتش درد نگه می‌دارد.

از قَرین بی‌قول و گفت‌وگویِ او
خو بدزدد دل نهان از خویِ او
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

قَرین: همنشین

دل آدمی بدون هیچ قیل‌وقال و گفت‌وگویی در نهان خُو و سیرت هم‌نشین و یار خود [چه از جنس من‌ذهنی و چه از جنس فضای گشوده‌شده باشد] را می‌دزدد.

چونکه او افکند بر تو سایه را
دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۷)

وقتی هم‌نشین و قرین بد و بی‌مایه، که از جنس من‌ذهنی‌ست، بر تو سایه بیندازد و تو را تحتِ تأثیرِ خود قرار دهد، شادی و مایهٔ زندگی را از تو خواهد دزدید.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از رهِ پنهان، صلاح و کینه‌ها
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

صفاتِی که در مرکز انسان است، چه صلاح یعنی خرد و خوبی زندگی و هشیاری حضور، چه کینه یعنی دردهای من‌ذهنی، بدون هیچ قیل‌وقال و گفت‌وگویی، از راه پنهان و از طریق ارتعاش به مرکز انسان دیگر راه پیدا می‌کند.

اندک‌اندک آب را دزدد هوا
دین چنین دزدد هم احمق از شما
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۶)

برای مثال اگر آب جلوی آفتاب باشد، کم‌کم دزدیده می‌شود، یعنی آفتاب آب را بخار کرده و از مقدارِ آن کم می‌کند. همین‌طور انسانِ احمقی که من‌ذهنی دارد، کم‌کم عقل و دین و هشیاری حضور را از شما می‌دزدد.

آمد از حضرت ندا کِای مردِکار
ای به هر رنجی به ما امّیدوار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵)

مردِکار: آن که کارها را به نحوِ احسن انجام دهد؛ ماهر، استاد، حاذق، لایق، مردِ کارِ الهی.

از طرف خداوند به هر انسانِی ندا آمد که ای «مردکار» ای کسی که کارها را به نحو احسن انجام می‌دهی و در هر رنج و دردی به رحمت ما امیدواری و امیدت به جهان و آدم‌های دیگر نیست.

حُسنِ ظَنّ است و، امیدی خوش تو را
که تو را گوید به هر دَم برتر آ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۶)

در درونِ تو یک طلبی از جنسِ من وجود دارد که عدم‌بین و سکوت‌شنو است، خوب فکر می‌کند و امیدِ خوشی دارد. پس اگر آن ابزار را به‌کار بگیری، هرلحظه به تو می‌گوید که فضا را تا بی‌نهایت باز کن و از من‌ذهنی برتر و بالاتر بیا.

گَر نخواهی نُکس، پیش این طبیب
بر زمین زن زرّ و سَر را ای لَبیب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷)

نُکس: عود کردن بیماری

لبیب: خردمند، عاقل

ای انسانِ خردمند، اگر نمی‌خواهی دوباره دچار بیماریِ من‌ذهنی شوی، هرچیزی که با آن همانیده هستی و سر و عقل من‌ذهنی‌ات را رها کن و دربرابر طبیبِ زندگی بر زمین بزن. [حتی یک همانیدگی نیز نباید در مرکزِ تو باقی بماند.]

علّتی بتَّر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذودَلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذُودَلال: صاحب ناز و کرشمه

ای صاحب ناز و کرشمه که راهِ خودت را می‌روی و از رویِ احساسِ بی‌نیازی به ابیات مولانا توجهی نمی‌کنی، آگاه باش که هیچ مرضی بدتر از پندار کمال در جان تو وجود ندارد.

گفت مادر: تا جهان بوده‌ست از این
کارافزایان بُدند اندر زمین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸)

[به داستانی از مثنوی اشاره می‌کند که اسب‌ها درحالِ آب خوردن بودند اما تا کرّه اسب می‌خواست آب بخورد صدای سوتِ اسب‌بانان او را می‌ترساند و نمی‌توانست آب بخورد.]
مادر کرّه اسب به او گفت: از زمانی که جهان وجود داشته تا الآن از این انسان‌های کارافزا در زمین زندگی می‌کردند.
[به‌عبارت دیگر هر انسانی که وارد جهان می‌شود به‌طور طبیعی می‌خواهد از آب زندگی بنوشد اما صدای سوت و هیاهوی من‌های ذهنی مانع می‌شود.]

هین تو کار خویش کن ای ارجمند
زود، کایشان ریشِ خود برمی‌کَنَند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۹)

ریش‌برکندن: تشویشِ بی‌فایده کردن

ای عزیز من، آگاه باش و اجازه نده کسی مزاحم تو شود و حواست را پرت کند، تو کارِ خودت را بکن. به‌زودی خواهی دید آن‌هایی که سوت می‌زنند خودشان را رسوا می‌کنند. به‌عبارت دیگر، کسانی که روی خود کار می‌کنند، نباید به سروصدای من‌های ذهنیِ کارافزا که آن‌ها را قضاوت می‌کنند، توجهی کنند بلکه باید به کار روی خود ادامه داده و با فضاگشایی، درمقابل آن‌ها واکنشی نشان ندهند.

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش
بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)

بوک: ای بسا، باشد که

ای انسان، اگر به‌دلیلِ وجودِ پندارِ کمال و ناموسِ بدلی من‌ذهنی، عیبی را در دیگران دیدی و خیال کردی که در تو وجود ندارد، آسوده‌خاطر نباش، چه‌بسا روزی همان عیب از تو نیز سر زند. [اگر فضا را باز کنی خواهی دید، آن عیبی که در دیگری شناسایی کردی، در تو هم بوده یا هست.]

حکمِ حق گسترد بهرِ ما بِساط
که: بگویید از طریقِ انبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۷۰)

بِساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

حکم و ارادهٔ خداوند، خاصیت فضاگشایی را در ما انسان‌ها قرار داده و گفته: در این لحظه به آن‌چه ذهنت به تو نشان می‌دهد توجهی نکن و از آن چیزی نخواه، بلکه فقط از طریق فضاگشایی با من صحبت کن.

زَهر به پیش او بِبَر، تا کُنَدَش بهْ از شِکَر
قهر به پیش او بنِه، تا کُنَدَش همه رضا
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۴)

زهرِ من‌ذهنی و دردهایت را به‌پیش خداوند ببر تا آن را از شِکر هم شیرین‌تر کند. هم‌چنین قهر و ستیزه‌ات را نیز پیش او بگذار تا همهٔ آن‌ها را با فضاگشایی تبدیل به شُکر و رضا کند.

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم روز چند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۳)

[مولانا خطاب به هامان که به‌علت تعظیم و چاپلوسی مردم، خودش و شاهش را بسیار والامقام می‌پنداشت می‌گوید:] تو به این می‌نازی و فخر می‌فروشی، که مردم از روی ترس و اسارت، مدتی

چاپلوسیِ تو را کرده‌اند. [درواقع انسان نباید اجازه دهد به‌دلیل بالا رفتنِ مقامش، مردم به او تعظیم کنند.]

هرکه را مردم سُجودی می‌کنند
زهر اَندر جانِ او می‌آکَنَند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴)

مردم دربرابر هرکس که تعظیم می‌کنند و تأیید و توجه نشان می‌دهند، درواقع دارند زهر به جانِ او می‌ریزند. [نباید این سجده و تعظیم را به‌منزلهٔ لطف درنظر گرفت. بلکه لطف این است که حواسِ انسان فقط روی خودش باشد و فضا را در اطراف انسان‌هایی که ظاهراً احترام می‌گذارند، باز کرده و به زندگی وصل شود.]

چونکه برگردد از او آن ساجدش
دانَد او کان زَهر بود و مُوبِدش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۵)

زیرا هرگاه کسانی که به او سجده می‌کردند، از او روی برگردانند، خواهد یافت که همهٔ آن تأیید و توجه‌ها هم‌چون زهری بوده که به جانش می‌ریختند و او تحت سلطه و رهبریِ آن اشخاص قرار داشته‌است.

گرنه نفس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

اگر من‌ذهنیِ تو از درون راهت را نمی‌زد و تو را به واکنش وانمی‌داشت، من‌های ذهنیِ راهزن به درونت دسترسی نداشته و نمی‌توانستند راهِ تو را بزنند یعنی احوال تو را خراب کرده و از حالتِ حضور خارج کنند.

[تنها زمانی من‌ذهنی نمی‌تواند از درون راهت را بزند که حواست فقط پیش خودت باشد و ناظرِ ذهنت باشی، در این حالت است که درمقابل رفتار و قضاوت‌های مردم فضاگشایی می‌کنی.]

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندر اِتَّقُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اِتَّقُوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.

قدرت اختیار شایستهٔ کسی است که مالک و ناظر ذهنش باشد و با تقوا و پرهیز از توجه به چیزهای بیرونی، خودش را از همانیده شدن با آن‌ها حفظ کند.

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
دور کن آلت، بینداز اختیار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

زینهار: بر حذر باش، کلمهٔ تنبیه

اگر واقعاً قدرتِ حفظ و پرهیز از همانیده شدن را نداری و نمی‌توانی ناظر من‌ذهنی‌ات باشی و جلویش را بگیری، دراین‌صورت این ابزارِ اختیار را بینداز، به ابیات مولانا توجه کن و با انسان‌های زنده به حضور مشورت کن.

من غلامِ آن مسِ همّت‌پَرَست
کو به غیرِ کیمیا نآرَد شکست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۲)

من غلامِ آن مس یعنی آن من‌ذهنی‌ای هستم که فضا را باز می‌کند و با تسلیم و پذیرش دربرابر امر قضا و کن‌فکان، همت و ارادهٔ الهی را می‌پرستد و تنها دربرابر کیمیای فضای گشوده‌شده تعظیم می‌کند.

دست اِشکسته برآور در دعا
سوی اِشکسته پَرَد فضلِ خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۳)

پس تو با دست شکسته، دعا کن یعنی ابزارهای من‌ذهنی از جمله فکرهای همانیده و هیجاناتت را از کار بینداز و براساس من‌ذهنی فکر و عمل نکن. زیرا فقط در این حالت است که فضل و برکات ایزدی از فضای گشوده‌شده به‌سوی تو می‌آید و به جانت می‌ریزد.

گر رهایی بایَدَت زین چاهِ تنگ
ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۴)

آذر : آتش

اگر ضرورتِ رهایی از چاهِ تنگِ ذهن و همانیدگی‌ها بر تو روشن شده‌است، پس ای برادر باید بی‌درنگ در همین لحظه به‌سوی آتشِ درد هشیارانه بروی و با فضاگشایی ایرادها و همانیدگی‌هایت را شناسایی کرده و بیندازی.

مکرِ حق را بین و مکرِ خود بِهِل
ای ز مکرش مکرِ مکّاران خجل
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۵)

بِهِل: رها کن، ترک کن

به مکر و تدبیر خداوند که از فضای گشوده‌شده با امر قضا و کن‌فکان می‌آید توجه کن، همان خداوندی که از تدبیرش، تمام من‌های ذهنیِ مکار خجل و شرمسار هستند، پس مکرِ خود، که همان اندیشهٔ تو برحسب همانیدگی‌ها و عقل من‌ذهنی است را رها کن.

چونکه مکرت شد فنایِ مکرِ رَبّ
برگشایی یک کَمینی بُوالعَجَب
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۶)

بُوالعَجَب: هر چیز عجیب و غریب

زیرا در همان لحظه‌ای که مکرِ من‌ذهنیِ خودت را فدای تدبیر خداوند کنی، به یک فضای گشوده‌شدهٔ شگفت‌انگیزی دست خواهی یافت.

که کمینهٔ آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عُروج و اِرتِقا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۷)

کمینه: کم‌ترین

اِرتِقا: ترقی، به پایهٔ بالاتر رسیدن

که حداقل بهرهٔ آن کمینِ فضای گشوده‌شده این است که مرکزِ انسان فوراً عدم می‌شود و

درمی‌یابد که از جنس نامیرایی و جاودانگی است، پس تا ابد فضای درونش عمیق و عمیق‌تر می‌شود زیرا انتهایی ندارد.

گُوی شو، می‌گَرد بر پهلویِ صدق
غَلْط غَلْطان در خَمِ چوگانِ عشق
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۸)

بنابراین تو ای انسان، هم‌چون گویْ گرد شو، یعنی دست‌وپای من‌ذهنی و افکار همانیده‌ات را دور بینداز و با فضاگشایی از مکر و حیلهٔ من‌ذهنی راحت شو تا بتوانی به‌وسیلهٔ چوگانِ فضای گشوده‌شده، بر پهلوی صداقت و راستی غلط‌غلطان به‌سوی زندگی پیش بروی.

زآن رَهَش دور است تا دیدارِ دوست
کو نجویَد، سَر، رئیسیش آرزوست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

رئیسی: ریاست

از این‌رو راهش تا دیدار خداوند و زنده شدن به او دور است که به‌جای آن‌که به‌دنبالِ سَر و هدایت خداوند باشد، آرزوی ریاست با عقلِ من‌ذهنی را در سر دارد.

دل را تمام بَرکَن ای جان، ز نیک نامی
تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۵۶)

ای جانِ من اگر می‌خواهی از تمام اسرار زندگی آگاه شوی به‌جای آن‌که بخواهی در میان مردم دیده بشوی و به‌دنبال تأیید و توجه آن‌ها باشی، باید دلت را از نیک‌نامی و شهرت پاک کنی، زیرا تنها در آن صورت است که می‌توانی با فضاگشایی مرکزت را عدم کنی تا اسرارِ نهفته در فضای گشوده‌شده برایت آشکار شود.

ای عاشقِ الهی، ناموسِ خلق خواهی؟
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۵۶)

ای انسانی که عاشق خداوند هستی، آیا ناموس و حیثیت بدلی من‌ذهنی را در بین مردم

می‌خواهی؟ پس آگاه باش که این ناموس بدلی من‌ذهنی و پادشاهی، هیچ ارتباطی با زنده شدن به خداوند ندارند و این خواسته‌ات در راه عشق، نشانِ خامی توست.

عاشق چو قند باید، بی چون و چند باید
جانی بلند باید، کان حضرتی است سامی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۵۶)

سامی: بلندمرتبه

عاشق حقیقی باید با فضاگشایی‌های پی‌درپی در راه زنده شدن به خدا، هم‌چون قند شیرین بوده و بی‌چون‌وچند از جنس زندگی و شادی بی‌سبب باشد. هم‌چنین جان او باید در اعماقِ زندگی ریشه داشته‌باشد تا بتواند بلند و پایدار باشد زیرا که آن هشیاری قائم به ذات، بارگاهی‌ست بلندمرتبه.

جانور فَربه شود، لیک از علف
آدمی فَربه ز عِزّست و شرف
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰)

جانور که نمادِ من‌ذهنی است از خوردن علفِ همانیدگی‌ها چاق می‌شود و انسان نیز از راه عزت و شرفِ فضای گشوده‌شده جان می‌گیرد و قوی می‌شود.

آدمی فَربه شود، از راه گوش
جانور فَربه شود از حلق و نوش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱)

آدمی فضا را می‌گشاید و با شنیدن پیغامِ زندگی از فضای گشوده‌شده، قدرتمند می‌شود، اما حیوان از طریق خوردن و نوشیدن.

از هر جهتی تو را بَلا داد
تا بازکِشد به بی‌جَهاتَت
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸)

بی‌جَهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالَم الهی

ای انسان، از هر جهتی که رفتی، با هر فکری همانیده شدی و از آن خوش‌بختی خواستی، به درد

و بلا ختم شد و زندگی، تو را سرنگون کرد چراکه می‌خواهد تو را به بی‌جهات که همان فضای گشوده‌شده است، بکشاند.

زخم کآید بر منی آید همه
تا تو می‌رنجی منی داری هنوز
(عطار، دیوان اشعار، غزل شمارهٔ ۴۱۳)

اگر زخمی بر جانت می‌آید همه‌اش به این خاطر است که تو هنوز به‌عنوان من‌ذهنی بلند می‌شوی. تا زمانی که تو می‌رنجی یعنی هنوز این من را نگه داشته‌ای و از دیگران توقع داری و خوش‌بختی را به انسان‌ها وصل کرده‌ای.

هرکه او بی‌سَر بجنبد، دُم بُوَد
جُنبشش چون جُنبشِ کژدُم بود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

هرکس بدونِ «سَر» و خرد زندگی حرکتی کند، حرکتش هم‌چون حرکت دُم، بی‌ارزش است. درواقع جنبش و حرکتِ او درست مانندِ عقربْ خطرناک است.

کَژْرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشهٔ او خَستنِ اجسامِ پاک
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

خَستن: آزردن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

عقرب کج حرکت می‌کند، در تاریکی نمی‌بیند و زشت و زهردار است، کارِ او نیش زدنِ اجسام پاک است. درست مانند من‌ذهنی که در تاریکی ذهن نمی‌بیند و دائماً درحالِ ضرر زدن است. کارِ او پخشِ درد و نیش زدن انسان‌هایی هم‌چون مولاناست که به حضور رسیده‌اند یا دارند روی خودشان کار می‌کنند.

سَر بکوب آن را که سِرّش این بُوَد
خُلق و خویِ مستمرّش این بُوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

پس سر هر من‌ذهنی که ذاتش این‌گونه است را بکوب و آن را از بین ببر زیرا سرّش این‌ست که

سرنگون شود. خلق‌وخوی همیشگیِ این عقربِ من‌ذهنی این است که همه را نیش بزند، به‌خصوص کسانی را که از جنس حضور هستند.

خود صلاحِ اوست آن سَرکوفتن
تا رهد جان‌ریزه‌اش زآن شوم‌تن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۳)

اگر سر عقرب من‌ذهنی را بکوبی و جانش را بگیری به‌صلاحِ اوست، زیرا جانِ کوچکِ من‌ذهنی که می‌خواهد با پندار کمال آن را بزرگ جلوه کند، از این تنِ شومش می‌رهد و از جنسِ بی‌نهایتِ خداوند می‌شود.

گفت حق که بندگانِ جفتِ عَوْن
بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴)

خداوند فرموده‌است آن بندگانی از کمک من برخوردار می‌شوند که روی زمین به آهستگی و نرمش راه بروند و همواره درحالِ تسلیم و فضاگشایی باشند.

پا برهنه چون رَوَد در خارزار؟
جز به وقفه و فِکرَت و پرهیزگار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۵)

به‌طورِ مثال انسان پابرهنه چگونه در خارزار می‌رود؟ قطعاً با فضاگشایی و تأمل می‌ایستد و از طریق فضای گشوده‌شده نگاه می‌کند دراین‌حالت تا آن‌جا که مقدور است پرهیز کرده و فقط از طریق زندگی فکر و عمل می‌کند.

تو صاحب‌نفسی ای غافل میانِ خاک خون می‌خور
که صاحب‌دل اگر زهری خورَد آن انگبین باشد
(عطار، دیوان اشعار، غزل شمارهٔ ۲۶۴)

ای انسانِ غافل، تو صاحبْ‌نفْس هستی و باید در میان این همانیدگی‌ها خونِ دل بخوری و درد هشیارانه بکشی. انسانِ صاحبْ‌دل که با فضای گشوده‌شده زندگی می‌کند حتی اگر زهر بخورد و اتفاق بدی برایش بیفتد، با تسلیم و فضاگشایی آن اتفاق برایش هم‌چون عسل شیرین می‌شود.

از آفتابِ مشتعِل هر دَم ندا آید به دل
تو شمعِ این سَر را بِهِل، تا باز شمعت سرزند
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۳۸)

دائماً از آفتاب مشتعل، از خود زندگی و یا از عارفی که به بی‌نهایت خدا زنده شده، به دل انسانی که پذیرا باشد این ندا می‌رسد که این شمعِ سرت را خاموش کن، یعنی عقل من‌ذهنی‌ات را در این لحظه رها کن تا از طریق فضاگشایی یک شمعی از خرد کل در تو روشن شود.

همچو اسماعیل، پیشش سَر بِنه
شاد و خندان پیشِ تیغش جان بده
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۷)

همان‌گونه که اسماعیل در برابر ابراهیم، سر بر زمین نهاد و تسلیم شد، تو نیز در این لحظه پیش خداوند و یا سخنان مولانا سر تعظیم فرود آور، فضا را باز کن و تسلیم شو. در برابر تیغ شناسایی حضورِ ناظر جان من‌ذِهنی و همانیدگی‌ها را بده، و شادان و خندان، راضی و خشنود باش.

تا بمانَد جانْت خندان تا ابَد
همچو جانِ پاکِ احمد با اَحَد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۸)

به سبب‌سازی‌های ذهن توجه نکن تا جانت تا ابد در این لحظه به خدا زنده شده و خندان و جاودانه شود. مانند جانِ پاک حضرت رسول که با خدا یکی شده و شادان بود.

که اشْتِهارِ خلق، بندِ مُحْکَم است
در ره، این از بندِ آهن کی کم است؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۵۴۶)

اِشتهار: مشهور بودن

مواظب باش شهرت و آوازه بین مردم و جدی گرفتن مقام معنوی نه‌تنها موجب رهایی تو نمی‌شود بلکه بند محکم است. در راه آزاد شدن از من‌ذهنی این بند سنگین کم‌تر از بند آهن نیست.

عقل، قربان کُن به پیشِ مصطفی
حَسبِیَ اللّٰه گُو که اللّٰهام کَفی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

عقلِ من‌ذهنی خود را در پیش خرد برگزیده که از فضای گشوده‌شده به‌دست می‌آید، قربانی کُن و بگو خدا برای من کافی است؛ زیرا خداوند بسنده است.

(قرآن کریم، سورهٔ زمر (۳۹) آیات ۳۶ و ۳۸)

«أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ ... .»

«آیا خدا [عقلی که از فضای گشوده‌شده می‌آید] برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟»

«... قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ ... .»

« ... بگو خدا برای من بس است. ...»

چون که بر سر مر تو را دَه ریش هست
مَرهَمَت بر خویش باید کار بَست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۶)

حالا که در سرِ تو دَه زخم وجود دارد، مرهم خود را سر دیگران مگذار، برای زخم‌های سرِ خود به‌کار ببر. [کسی که در سرش این‌همه عیب و ایراد و مسئله دارد باید عقل خودش را با فضاگشایی درست کند و مسائل خودش را حل کند. چراکه دوا و داروی زخم‌ها از فضای گشوده‌شدهٔ درونش می‌آید.]

عیب کردن ریش را داروی اوست
چون شکسته گشت، جایِ اِرْحَمُوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۷)

اِرْحَمُوا: فعلِ امر به معنی رحم کنید.

هرگاه تو زخمِ من‌ذهنی و همانیدگی را عیب خود بدانی، این عیب کردن، همان داروی دردهای توست. وقتی زندگی روی تو کار کند متواضع و شکسته می‌شوی، دراین‌صورت سزاوارِ لطف و رحمت خدا و کارگاه زندگی خواهی شد.

حدیث

«اِرْحَمُوا تُرحَموا.»

«رحم کنید، تا بر شما رحم شود.»

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش
بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)

اگر عیبی در تو وجود نداشت مطمئن و خاطرجمع نباش که آن را نداری. ای بسا همان عیب بعدها از تو سربزند و وجودش را در خودت متوجه شوی. [پس فضاگشایی کن تا با چشم عدم ببینی که آن عیب در تو هست یا نه.]

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای، ای حیله‌گر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)

ای من‌ذِهنی نیرنگ‌باز، در پیشگاهِ حق هیچ فضل و هنری مؤثر نمی‌باشد و هر فن و تکنیک ذهنی بی‌ارزش است مگر مردن به من‌ذهنی، انداختن سر من‌ذهنی و زنده شدن به بی‌نهایت خدا.

یک عنایت بِهْ ز صد گون اجتهاد
جهد را خوف است از صد گون فَساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

یک «عنایت» و توجه زندگی که با فضاگشایی به‌دست می‌آید، بهتر از صدگونه کار با ذهن است؛ چراکه هرگونه جهد بدون عنایت و کوشش با من‌ذهنی باطل است، هدف را درمعرض «فساد» قرار داده و مانع رسیدن انسان به خدا می‌شود.

وآن عنایت هست موقوفِ مَمات
تجربه کردند این رَه را ثِقات
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۰)

مَمات: مرگ، در اینجا مردن به من‌ذهنی

ثِقات: کسانی که در قول و فعل موردِ اعتمادِ دیگران باشند، جمعِ ثِقَه، مراد کسانی که به حضور زنده شده‌اند.

عنایات زندگی موقوف و وابستهٔ این است که انسان در این لحظه با فضاگشایی و حضور ناظر نسبت‌به من‌ذهنی بمیرد و در هر فرصتی که من‌ذهنی می‌خواهد خودش را نشان دهد با حضور ناظر به آن نگاه کند و جانش را بگیرد. این راه را انسان‌های مورد اعتمادی هم‌چون مولانا تجربه کرده‌اند.

بلک مرگش، بی‌عنایت نیز نیست
بی‌عنایت، هان و هان جایی مَایست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۱)

حتی مردن نسبت‌به من‌ذهنی هم بدون عنایت الهی ممکن نیست. مراقب باش هرگز در هیچ مرحله‌ای از زندگی بدون عنایت الهی و مرکز عدم وقتت را تلف نکنی. کاری کن توجه و لطف زندگی به تو برسد و این تنها با فضاگشایی میسر است.

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد
هرکه مُرده گشت، او دارد رَشَد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

رَشَد: به راهِ راست رفتن

چون خداوند از مردهٔ من‌ذهنی، زندگی و هشیاری انسان را بیرون می‌کشد، هرکسی که در این لحظه به‌صورت حضور ناظر بلند می‌شود و نسبت‌به من‌ذهنی می‌میرد او هدایت زندگی را دارد و به‌وسیلهٔ خداوند راهنمایی می‌شود.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفْسِ زنده سویِ مرگی می‌تَنَد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

می‌تَنَد: می‌گراید

خداوند از وجود انسانی که از جنس خودش و زندگی است و به‌صورت حضور ناظر من‌ذهنی را

تماشا کرده و بی‌اثرش می‌کند، مُردگی من‌ذهنی را بیرون می‌آورد بنابراین این نفس زنده دائماً خراب‌کاری می‌کند و به‌سوی مرگ پیش می‌رود. [من‌ذهنیِ بدون ناظر دائماً به ما ضرر می‌زند، تا ما بفهمیم عقلش به درد نمی‌خورد. این قانون زندگی است که خداوند از خودش، که در ماست، می‌خواهد این مُردگی نفس را هرلحظه بیرون کند. وقتی از او می‌بُریم و من‌ذهنی می‌شویم، این من‌ذهنی دائماً حولِ نابود کردنِ خودش می‌چرخد.]

مُرده شو تا مُخْرِجُ‌الْحَیِّ الصَّمَد
زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

مُخْرِجُ‌الْحَیّ: بیرون آورندهٔ زنده

ای انسان، هشیارانه با فضاگشایی و صبر نسبت‌به من‌ذهنی‌ات کوچک شو و بمیر، زودتر باید این را بفهمی که همانیدگی‌ها را از مرکزت بیرون کنی تا خداوند که بیرون‌آورندهٔ زندگی و بی‌نیاز است زنده‌ای را از مردهٔ من‌ذهنی تو بیرون آورد.

(قرآن کریم، سورهٔ انعام (۶)، آیهٔ ۹۵)

«إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَىٰ ۖ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ۚ ذَٰلِكُمُ اللَّهُ ۖ فَأَنَّىٰ تُؤْفَكُونَ.»

«خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورَد و مرده را از زنده بیرون می‌آورَد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟»

رو محوِ یار شو، به خراباتِ نیستی
هر جا دو مست باشد، ناچار عربده‌ست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۶)

ای انسان، برو به خرابات نیستی، مرکز عدم و در فضای گشوده‌شده محو یار شو. اگر در جایی دو مست حضور داشته باشند، ناچار صدای عربده و نعره است. [در وضعیت فعلی دو مست وجود دارد، یکی خداوند است که به خودش زنده و دائماً مست است و یکی ما که باید مثل او به خودش مست باشیم اما چون در ذهن هستیم عربدهٔ ما ناجور و بد و ناهماهنگ است. وقتی محو یار شویم این‌جا هردو مست واقعاً از جنس هم می‌شوند که از آن‌ها عربده و نعرهٔ عشق به گوش می‌رسد.]

ساخت موسی قدس در، بابِ صَغیر
تا فرود آرند سر قومِ زَحیر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

قومِ زَحیر: مردم بیمار و آزار دهنده

حضرت موسی در قدس، دری کوچک ساخت تا قومِ زحیر که بیماردل و متکبر بودند هنگام ورود به آن، سرِ خود را خَم کنند. باب صغیر معادل جهنم افسانهٔ من‌ذهنی‌ست که خداوند در مرکز انسانی که خود را بی‌نیاز می‌پندارد و پر از توهم است ساخته و درد تولید می‌کند تا انسان دردمند تسلیم شده و متوجه احتیاجش به خداوند شود.

زآنکه جَبّاران بُدند و سرفراز
دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

جَبّار: ستمگر، ظالم

حضرت موسی بدین جهت آن در را کوچک ساخت که قومش، مردمی ظالم و گردنکش بودند. برای انسانی که خود را بی‌نیاز از خدا می‌داند، سر من‌ذهنی دارد و می‌خواهد از دید دیگران بهتر دیده شود نیز، دوزخ همان من‌ذهنی اوست که مانندِ آن درِ کوچک، جایی برای تسلیم، سجده و اظهارِ نیاز به خداوند است.

ای دهندهٔ قوت و تَمْکین و ثَبات
خَلق را زین بی‌ثباتی دِه نجات
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷)

تَمکین: قبول کردن، استعدادِ انسان برای ماندن در حالت تسلیم یا استعدادِ فضاگشاییِ مداوم

ای خداوندی که غذای روح، قدرت فضاگشایی، تمکین و استقرار در فضای یکتایی را عطا فرمودی، انسان‌ها را از این بی‌ثباتی‌ای که در ذهن دارند نجات ده. ریختن خرد زندگی به فکر و عمل انسان از این استقرار و ثبات سرچشمه می‌گیرد.

اندر آن کاری که ثابت‌بودنی‌ست
قایمی دِه نفس را، که مُنْثَنی‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۸)

مُنثَنی: خمیده، دوتا، در اینجا به معنی سست‌کار و درمانده

خداوندا، در راه زنده شدن انسان به خودت که با ثابت بودن و مستقر بودن در فضای گشوده‌شده صورت می‌گیرد نه با تغییر حالات ذهنی، هشیاری را روی ریشهٔ خودش مستقر کن.

اگر نه عشقِ شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۱)

اگر عشق شمس‌الدین که همان فضای گشوده‌شده و اتحاد بین ما و خداوند است، لحظه‌به‌لحظه میسر نبود، ما از دامِ همانیدگی‌ها و سبب‌سازی من‌ذهنی راحتی و آرامشی نداشتیم.

بتِ شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

اگر تابش عشق خداوند، قدرت شناسایی همانیدگی‌ها و امکان فضاگشایی نبود که به ما خرد و قدرتِ انداختنِ همانیدگی‌ها را بدهد و امکانِ طلوع خورشیدِ زندگی از درونمان وجود نداشت آن‌گاه بتِ من‌ذهنی که به چیزهای این‌جهانی شهوت بسیاری دارد، دَمار از روزگار ما درمی‌آورد.

من بندهٔ آن عاشق کاو نَر بُوَد و صادق
کز چُستی و شب‌خیزی از مَهْ کُلَهی یابد
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۹۹)

نَر: مجازاً قَوی، تمام قوّت و کامل

من بندهٔ آن عاشقی هستم که او واقعاً نترس، شجاع و صادق است، می‌خواهد به خدا زنده شود. آن‌قدر چُست و شب‌خیز است که هرلحظه در شبِ ذهن به‌عنوان حضورِ ناظر بلند می‌شود و از خداوند کلاهِ حضور را می‌گیرد و به او زنده می‌شود.

هین قُمِ اللَّیلَ که شمعی ای هُمام
شمع اندر شب بُوَد اندر قیام
(مولوی،مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶)

هُمام: ارجمند

به‌هوش باش ای انسان، در شب‌هنگام از خواب ذهن برخیز که تو شمع هستی. شمع را در شب روشن می‌کنند. شمع در تاریکی شب ایستاده و فروزان است. [برخاستن یعنی فضاگشایی و روی زندگی قایم شدن.]

(قرآن کریم، سورهٔ مُزَمِّل (۷۳)، آیهٔ ۲)

«قُمِ اللَّیْلَ إِلَّا قَلِیلا.»

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را [هرچه می‌توانی در ذهن بیدار باش و فضا را باز کن، اگر به ذهن و خواب همانیدگی‌ها رفتی دوباره برگرد و قیام کن.]»

زورِ جانِ کوه‌کَن، شَقّ حَجَر
زورِ جانِ جان، در اِنشَقَّ الْقَمَر
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۴۷۸)

شَقّ حَجَر: شکافتنِ سنگ
اِنشَقَّ الْقَمَر: شکافتنِ ماه

قدرتِ من‌ذهنی محدود به شکافتن سنگ است، اما قدرت انسانِ فضاگشا، ماهِ من‌ذهنی را دو نیم می‌کند، به‌طوری که خودش را از زمان روان‌شناختیِ گذشته و آینده جمع کرده و در این لحظهٔ ابدی ساکن می‌شود.

پس شما خاموش باشید اَنصِتُوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] پس شما ذهن را «خاموش» کنید، فضا را باز کنید و فرمان «اَنْصِتوا» را اجرا کنید تا من «زبانتان» شوم و خودم را از طریق شما بیان کنم و در گفت‌وگوها هم از طریق من سخن گفته شود و هم شنیده شود نه از طریق من‌ذهنی، در این حالت من‌ذهنی که کنار برود مسائلتان حل خواهد شد و اختلافی با یک‌دیگر نخواهید داشت.

(قرآن کریم، سورهٔ اعراف (۷)، آیهٔ ۲۰۴)

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«چون قرآن خوانده شود [وقتی خداوند قرآن درون سینه شما را می‌خواند] به آن گوش فرا دهید و خاموش باشید [ذهنتان را خاموش کنید]، شاید مشمولِ رحمت خدا شوید.»

تو زِ قرآن بازخوان تفسیرِ بیت
گفت ایزد: ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵)

تو تفسیر این بیت را از قرآن بخوان که خداوند تیر می‌اندازد تو تیر نمی‌اندازی. یعنی برای آن‌که خداوند از طریق ما فکر کرده و خودش را بیان کند، باید سَر من‌ذهنی بیفتد.

(قرآن کریم، سورهٔ انفال (۸)، آیهٔ ۱۷)

«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ ... .»

«... و آن‌گاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت... .»

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

اگر تیرهای فکر و عملمان را بپرانیم درحقیقت این پرانیدن تیر، از ما نیست؛ کمان در تیر انداختن تیر هیچ دخالت و مقاومتی ندارد و مستقر است. با حرف زدن اغتشاش ایجاد نمی‌کند. ما نیز باید کمان باشیم. برای این‌که کمان باشیم باید ذهنمان را خاموش کرده، حرف نزنیم، بی‌مقاومت و قضاوت باشیم تا خدا از طریق ما تیر بیندازد و فکر و عمل کند.

غیرِ نُطق و غیرِ ایماء و سِجِل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

ایماء: اشارت کردن

سِجِل: در این‌جا به‌معنیِ مطلق نوشته

غیر از حرف زدن و غیر از ایما و اشاره و نوشتن، صدها هزار نوع انرژی و برکتی که برای

من‌ذهنی ناشناخته است، از دلِ انسانِ فضاگشا به کائنات فرستاده می‌شود و خداوند از طریق او خودش را بیان می‌کند.

پس ریاضت را به جان شو مُشتری
چون سپردی تن به خدمت، جان بَری
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

پس اینک بدان که باید با دل و جان خواهان و مشتری ریاضت و درد هشیارانه باشی و با اختیار و انتخاب همانیدگی‌ها را شناسایی کرده و بیندازی. فضا را باز کن و اجازه بده قضا و کن‌فکان روی دردها و همانیدگی‌هایت کار کند تا جان سالم به‌در ببری.

ور ریاضت آیدت بی‌اختیار
سر بنه، شکرانه دِه، ای کامیار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

ای کامروا، اگر بی‌اختیار و ارادهٔ تو با خواست زندگی سختی درد هشیارانه به تو روی آورد سر من‌ذهنی را بده، سر تسلیم فرود آر، شکر کن و شکرانه بده که آن ریاضت موجب کامیابی، پیروزی و آزادی هشیاری تو از بند آن همانیدگی و زنده‌تر شدن تو به خداوند شد.

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن
تو نکردی، او کشیدت زامرِ کُن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

وقتی خداوند متعال چنین ریاضت و درد هشیارانه‌ای را پیش آورد شُکر خداوند را به جای بیاور. تو به اختیار خودت آن ریاضت را انتخاب نکردی بلکه برای انداختن سر من‌ذهنی‌ات قضا و «امر کُن» این کار را کرد.

یا بُوَد کز عکسِ آن جُوهای خَمر
مست گردم، بو بَرَم از ذوقِ اَمر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۹)

یا شاید آن لحظاتی برسد که جوهای شراب، شادی بی‌سبب، خرد و قدرت زندگی، حس امنیت

و حس هدایت با فضاگشایی از من گذرد، مست شوم و لذّتِ امر و اطاعت از فرمان الهی را بچشم.

دل نباشد غیر آن دریایِ نور
دل نظرگاهِ خدا، و آنگاه کور؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹)

تنها دلی «دل» است که باز شود و دریای هشیاری باشد. آیا ممکن است دلی که خداوند می‌خواهد از طریق آن و با چشم عدم نگاه کند «کور» شود و با عینک همانیدگی‌ها ببیند؟

نی، دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد، کدامست آن کدام؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۰)

نه، آن دلی که منظر خداوند است حتّی در میانِ صدها هزار تن از خواص و عوام پیدا نمی‌شود. آن دلی که دریایِ نور الهی است فقط در یک نفر می‌تواند پیدا شود، اما آن شخص کیست؟

ریزهٔ دل را بِهِل، دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۱)

ای انسان این ریزهٔ دل، من‌ذهنی، را بینداز. دل اصلی و دل انسان کامل و زنده شده به خداوند را بجو تا این ریزهٔ دل نیز با فضاگشایی هم‌چون کوهی عظیم و مستقر در فضای گشوده‌شده گردد.

قبله را چون کرد دستِ حق عَیان
پس، تَحَرّی بعد ازین مَردود دان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

تَحَرّی: جست‌وجو کردن، حقیقت‌جویی

به‌دلیل این‌که دستِ قدرتِ خداوند، قبلهٔ مرکز عدم و فضای گشوده‌شده را آشکار کرده و انسان با فضاگشایی به آن دسترسی دارد، از این پس جست‌وجو در ذهن برای یافتنِ قبله، کاری بیهوده است.

هین بگردان از تَحَرّی رو و سَر
که پدید آمد مَعاد و مُستَقَرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

معاد: محل بازگشت، قیامت

مُستقر: محلّ استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

آگاه باش، از جست‌وجوی قبله در ذهنت دست بردار، زیرا در این لحظه امکانِ زنده شدن به خداوند و استقرار با ریشهٔ بی‌نهایت برای تو پیش آمده است.

یک زمان زین قبله گر ذاهِل شوی
سُخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

ذاهِل: فراموش‌کننده، غافل

سُخره: ذلیل و زیردست

اگر لحظه‌ای از این قبلهٔ فضای گشوده‌شده و استقرار در این لحظهٔ ابدی، غافل شوی، به ذهن رفته، چیزهای این جهانی را به مرکزت می‌آوری و تحتِ سلطه و مسخرهٔ «هر قبلهٔ باطل» یعنی همانیدگی‌ها قرار خواهی گرفت.

چون شوی تمییزدِه را ناسپاس
بِجهَداز تو خَطرَتِ قبله‌شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

تمییزدِه: کسی که دهندهٔ قوهٔ شناخت و معرفت است.

خَطْرت: قوّه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

وقتی که نسبت‌به فضای گشوده‌شده و خرد زندگی که قدرت تشخیص و تمییز را به تو می‌دهد، ناسپاسی کرده، فضا را ببندی و مقاومت کنی، آن‌گاه قدرتِ تشخیص قبلهٔ اصلی یعنی مرکز عدم را از دست می‌دهی.

گر از این انبار خواهی بِرّ و بُرّ
نیم‌ساعت هم ز همدردان مبُر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

بِرّ: نیکی
بُر: گندم

اگر از انبار خداوند، احسان و رزق می‌خواهی یعنی خواهانِ برخورداری از فضای گشوده‌شده، شادی بی‌سبب و انعکاس بیرونی آن‌ها که نعمت‌ها و محصولات نیک مادی است هستی، حتی برای نیم‌لحظه، از کسانی که در این راه معنوی هم‌درد تو هستند جدا مشو.

که در آن دم که بِبُرّی زین مُعین
مبتلی گردی تو با بِئسَ القَرین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

مُعین: یار، یاری کننده
بِئسَ القَرین: هم‌نشین بد

در آن لحظه که از این یاور، از فضایِ گشوده‌شده و یارانی که در این راه معنوی به زندگی زنده‌اند، جدا شوی، تو گرفتار بدترین همراه یعنی من‌ذهنی خواهی شد.

(قرآن کریم، سورهٔ زُخرف(۴۳)، آیهٔ ۳۸)

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَينِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ.»

«تا آنگاه که [انسان فضا باز کند، به زندگی زنده شده و] نزد ما آید، [به من‌ذهنی] می‌گوید: ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود. و تو چه همراه بدی بودی.»

یک بَدَست از جمع رفتن یک زمان
مکرِ شیطان باشد، این نیکو بدان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

بَدَست: وجب

اگر برای یک لحظه به اندازه یک وجب از دوستانِ معنوی و مولانا دور شوی، نیک بدان که این امر از مکر و نیرنگ شیطان است.

هر که خوابی دید از روزِ اَلَسْت
مست باشد در رهِ طاعات، مست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۸)

هرکس که از روزِ اَلَست رویایی دیده باشد، یعنی فضا را باز کند، عملاً به الست اقرار کند و بگوید که از جنس زندگی هستم، او در راهِ طاعتِ خدا مست و سرخوش است و ذوق اطاعت از اوامر فضای گشوده‌شده را دارد.

می کشد چون اشترِ مست این جوال
بی فُتور و، بی گُمان و، بی‌ملال
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۹)

چنین شخصی در راهِ زنده شدن به زندگی، همانندِ شتری مست این بارِ صبر و شُکر و فضاگشایی را بی‌هیچ سستی و شکی بر دوش می‌کشد و «ملالی» به خود راه نمی‌دهد.

مدعی خواست که آید به تماشاگَهِ راز
دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۱۵۲)

مدعیِ من‌ذهنی می‌خواست که رازهای زنده شدن به خداوند را بداند و تماشا کند ولی دست غیرت خداوند بر سینهٔ نامحرم من‌ذهنی زد، که تو نمی‌توانی به راز زندگی دسترسی پیدا کنی. [ما با عدم کردن مرکزمان و فضاگشایی کردن، مَحرمِ زندگی شده، رازهای زندگی را در این لحظه به گوش خود می‌گوییم.]

طالب است و غالب است آن کردگار
تا ز هستی‌ها بر آرَد او دَمار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

خداوندِ بزرگ، طالب انسان و غالب بر مرکز اوست، تا دمار از روزگار همهٔ کسانی که در ذهن به همانیدگی‌ها حس وجود داده‌اند، درآورد و آن‌ها را دچار غم و درد کند. [چراکه خداوند براساس قانون غیرتش اجازه نمی‌دهد که مرکز انسان جسم باشد.]

آن سلیمان، پیشِ جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

آن سلیمان، خداوند، نزدِ همه حاضرست. ولی غیرتش، چشم‌های من‌ذهنی را می‌بندد و جادو می‌کند. می‌گوید: اگر از جنس من باشی، مرکزت را عدم کرده و از فکر کردن خارج شوی در آن صورت، می‌توانی من را ببینی.

تا ز جهل و، خوابناکیّ و، فضول
او به پیشِ ما و، ما از وی مَلول
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

مَلول: افسرده، اندوهگین

درحالی‌که خداوند نزدِ ماست، به‌سبب نادانی، غفلت و بیهوده‌گویی براساس همانیدگی‌ها، از او خسته و افسرده‌ایم، او را نمی‌بینیم و با مرکز همانیده، عاشق جسم‌ها هستیم.

غیرتش بر عاشقی و صادقی‌ست
غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۷)

اُستور: سُتور، حیوانِ بارکش مانند اسب و الاغ و استر

خداوند نسبت‌به بندهٔ عاشق و صادق خود، غیرت می‌ورزد. یعنی دوست ندارد که این قبیل بندگان بجز او بر دیگری نظر کنند. وگرنه خداوند بر چهارپا و دیو من‌ذهنی غیرت نمی‌ورزد. [به‌محضِ این‌که روی خودتان صادقانه و عاشقانه شروع به کار کردن کنید توجه خداوند به شما جلب شده، روی شما کار می‌کند و مرتب اشتباه‌ها و همانیدگی‌ها را نشان می‌دهد تا شما شناسایی کرده و به او زنده شوید.]

غیرتِ عقل است بر خوبی روح
پُر ز تَشبیهات و تمثیل این نُصُوح
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۸)

نُصُوح: نصیحت‌ها

به‌سبب آن‌که زندگی بر حُسن و جمالِ هشیاری انسان غیرت می‌ورزد، هرچقدر که انسان فضا را

بیشتر باز کند، غیرتش بیشتر می‌شود و او را رها نمی‌کند. بنابراین اگر انسان با چیزهای بیرونی همانیده شده و از جنس جسم شود مورد قبول زندگی نیست. این‌چنین مولانا نصایح خود را پُر از تشبیه و تمثیل کرده‌است.

با چنین پنهانیی کین روح راست
عقل بر وی این‌چنین رَشکین چراست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۹)

رَشکین: غَیور، رشک بَرَنده

با این‌که روح یا هشیاری تا این درجه پنهان است، چرا عقل کل، خداوند، نسبت‌به آن تا این حد در غیرت است و آن را از دید من‌های ذهنی می‌پوشاند؟

غیرت آن باشد که او غیرِ همه‌ست
آن که افزون از بیان و دَمْدَمه‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۷۱۳)

غیرت خداوند، یعنی، خداوند غیر از همه موجودات است و اگر از جنسِ او نشویم و مرکزمان از جنس جسم و همانیدگی‌ها باشد، نمی‌توانیم او را ببینیم. خداوند از حد توصیف و بیان بیرون است و این کلمات و عبارات معمولی ما نمی‌تواند حق مطلب را ادا کند.

هرچه جز عشقست، شد مأکولِ عشق
دو جهان یک دانه پیشِ نَوْلِ عشق
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۶)

مَأکُول: خورده شده

نَوْل: منقار

هرچیزی که غیر از عشق باشد توسط عشق خورده می‌شود.
دو جهان، جهان فرم و جهان بعد از مرگ در برابر منقارِ مرغِ عشق مانند یک دانه است. اگر شما فضا را باز کنید این نیرو در شما کار کرده و هرچه را که ذهن نشان می‌دهد می‌خورد و غیر از جنس خدا چیز دیگری نمی‌ماند.

حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان
فردیِ تو چون نکند از همگان فرد مرا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۳)

[وقتی فضا را در اطراف هرچیزی که ذهنم نشان می‌دهد می‌گشایم روی زیبای تو را می‌بینم، از جنس تو می‌شوم] در این حالت زیبایی شگفت‌انگیز تو مرا غریب دو جهان کرده و من دیگر آن جهانی را که ذهن نشان می‌دهد قبول ندارم؛ حال چگونه فردیّت و یکتایی تو مرا از دیگران جدا نکند؟! یعنی من به یکتایی تو نیز زنده خواهم شد و یکتاییِ تو ایجاب می‌کند من به‌تدریج از همانیدگی‌ها جدا شده و فقط به تو زنده باشم.

خُفته از احوالِ دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تَقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن

عاشق حقیقی شب و روز از احوال دنیا چشم فروبسته و خفته است یعنی برایَش مهم نیست در اطرافش چه می‌گذرد او مانند قلم در دستِ خداوند بوده و تسلیم اراده و خواست اوست و با نیروی قضا و کن‌فکان کار کرده و فکر و عمل می‌نماید.

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جانِ من باشد که رُو آرَد به من
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:]
هرگاه انسانی که در مردهٔ من‌ذهنی‌ست فضا را بگشاید و به زندگی ارتعاش کند و به من زنده شود یعنی هشیاری‌اش از همانیدگی‌ها آزاد گردد، این جان من است که به‌سوی خودم روی می‌آورد. به‌عبارت دیگر این خداوند است که در انسان به خودش زنده می‌شود.

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

من جانِ انسانی را که در او به خودم زنده شده‌ام بزرگ و با عظمت می‌کنم. آن جانی که از طریق

فضاگشایی به او بخشیده‌ام و از جنس حضور است بخشش مرا می‌بیند و سپاسگزار است. درحالی‌که من‌ذهنی نمی‌تواند آن را ببیند.

جانِ نامحرم نبیند رویِ دوست
جز همآن جان کاَصلِ او از کویِ اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

جان نامحرمِ من‌ذهنی که در اثر انقباض به‌وجود می‌آید قادر به دیدن رویِ خداوند نیست فقط جانی که از طریق فضاگشایی در انسان زنده می‌شود می‌تواند خدا را ببیند زیرا اصلش امتداد اوست.

که تأنّی هست از رحمان یقین
هست تعجیلت ز شیطانِ لعین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۷)

تأنّی: درنگ کردن، به آهستگی و آرامی کاری را کردن

زیرا تأنی یعنی فضاگشایی و سپردن خود به قانون تکاملی و تغییرِ زندگی حتماً از خداوند است و شتاب یعنی با عجلهٔ من‌ذهنی چیزی را عوض کردن از شیطان است. [به‌عبارت دیگر ما نمی‌توانیم با عجله به حضور برسیدم و همه را به‌حضور برسانیم بلکه باید با فضاگشایی به زندگی ارتعاش کنیم.]

حدیث

«اَلتَّأَنّی مِنَ اللّٰهِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطٰانِ.»

«درنگ از خداوند و شتاب از شیطان است.»

با تأنّی گشت موجود از خدا
تا به شش روز این زمین و چرخ‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت۳۵۰۰)

همان‌طور که کائنات از طرف خداوند طیِ شش روز تدریجاً به‌وجود آمد. خداوند روی انسان نیز با تأنی کار می‌کند.

ورنه قادر بود کو کُن‌فَیکُون
صد زمین و چرخ آوردی بُرون
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۱)

و الاّ خداوند می‌توانست با قانون کن‌فکان «باش و می‌شود» به همه‌چیز جامه هستی بپوشد و صد زمین و آسمان جدید بیافریند. به‌عبارت دیگر خداوند می‌توانست همهٔ آدم‌ها را به یک‌باره به حضور برساند.

آدمی را اندک اندک آن هُمام
تا چهل سالش کند مردِ تمام
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۲)

آن خداوند بزرگ انسان را تدریجاً به مدت چهل سال به کمال می‌رساند یعنی به بینهایت و ابدیت خود زنده می‌کند. پس اگر ما فضا را بگشاییم خداوند به‌تدریج روی مرکز همانیدهٔ ما کار می‌کند و ما باید صبر کنیم.

گرچه قادر بود کاندر یک نَفَس
از عدم پَرّان کُنَد پنجاه کس
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۳)

و الّا خداوند می‌توانست در یک لحظه پنجاه انسان را به‌حضور برساند. [اما چنین نمی‌کند.]

گفتم که «ز آتشهایِ دل، بر روی مَفرَشهای دل
می‌غَلْت در سودایِ دل تا بحرِ یَفْعَل ما یَشا»؟
(مولوی ، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸)

مَفرَش: هر چیز گستردنی، جای پهن کردن فرش
غلتیدن: گردیدن چیزی بر روی خود یا روی سطحی

در پاسخ گفتم: خداوندا، فضا را می‌گشایم و در آتش عشق یکی شدن با تو که بر بستر قلبم افتاده می‌غلتم و می‌روم تا «بحرِ یَفْعَل ما یَشا». یعنی می‌روم تا آنجا که خدا خواهد و او هرچه بخواهد همان می‌شود. او می‌داند و من با من‌ذهنی‌ام نمی‌دانم.

(قرآن کریم، سورهٔ ابراهیم (۱۴)، آیهٔ ۲۷)

«... وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ.»

«... و هر چه خواهد همان می‌کند.»

این تأنّی از پیِ تعلیم توست
که طلب آهسته باید بی‌سُکُست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۶)

بی‌سُکُست: بی‌وقفه، ناگسسته

این تأنّی، صبر، ملایمت و عجله نکردن برای تعلیم و تربیت توست، چراکه طلب بنده باید آهسته و به‌هم‌پیوسته باشد.

جُویکی کوچک که دائم می‌رود
نه نجس گردد، نه گَنده می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۷)

برای مثال، جویبار باریکی که دائماً در جریان است نه نجس می‌شود و نه بوی تعفن می‌گیرد، همان‌طور ما هم باید مرتب فضا را باز کنیم تا جوی خرد و برکات زندگی از ما رد شود و عجله‌ای برای به حضور رسیدن نداشته باشیم چراکه تغییرات درونی و بیرونی با صبر و به آرامی صورت می‌گیرد.

جَهدِ فرعونی، چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

(مولوی، مثنوی، دفترسوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

چون کار و تلاش فرعون، بیهوده بود، هرچه می‌دوخت از هم گسسته می‌شد، من‌ذهنی هم هر کاری که انجام می‌دهد بدون موفقیت بوده و جهد بیهوده است.

سَعیُکُم شَتّیٰ، تناقض اندرید
روز می‌دوزید، شب برمی‌دَرید
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶)

شَتّی: پراکنده

تلاش‌های شما پراکنده و گوناگون است و شما در دام تناقض گرفتار شده‌اید چنان‌که روز می‌دوزید و شب همان را پاره می‌کنید. به‌عبارت دیگر، وقتی که فضا را باز می‌کنیم، به ذهن می‌رویم و فضای گشوده‌شده را نگه نمی‌داریم.

(قرآن کریم، سورهٔ لیل (۹۲)، آیهٔ ۴)

«إِنَّ سَعْيَكُمْ لَشَتَّىٰ»

«که: همانا کوششهای شما پراکنده و گونه‌گون است.»

بنگر این کَشتیِّ خَلقان غرقِ عشق
اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳)

فضا را باز کن و به کشتی خلقان یعنی من‌ذهنی مردم که در دریای عشق، فضای یکتایی غرق شده است، نگاه کن، این فضای گشوده‌شده مانند گلویِ اژدهایی ناپیداست.

اژدهایی ناپدیدِ دلرُبا
عقلِ همچون کوه را او کهرُبا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴)

فضای گشوده‌شده، هم‌چون اژدهای ناپیدا و جذابی‌ست که عقل من‌ذهنی مانند کوه را مانند کهربایی به‌سوی خود می‌کشد.

عقلِ هر عطّار کآگه شد از او
طَبله‌ها را ریخت اندر آبِ جو
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

طَبله: صندوقچه

عقل هر عطار من‌ذهنی، که از عشق و یکی شدن با او آگاه شود صندوقچهٔ همانیدگی‌هایی را که

به مردم می‌فروشد و به آن‌ها پز می‌دهد، در آب جو ریخته و مرکزش را عدم می‌کند.

رَو کزین جو برنیایی تا ابد
لَمْ یَکُن حَقّاً لَهُ کُفْواً اَحَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

ای رهرو عاشق، برو که تا ابد از جوی یکتایی بیرون نخواهی شد [کلید کار این است که با فضاگشایی در این جوی بمانی]، به‌راستی که، این جوی فنا و بخشش ایزدی بی‌نظیرست، حقیقتاً هیچ‌کس همتای خداوند نیست، ما هم از جنس او هستیم و در جهان همتایی نداریم.

(قرآن کریم، سورهٔ اخلاص (۱۱۲)، آیهٔ ۴)

«وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُوًا أَحَدٌ.»

«و نه هیچ کس همتای اوست.»

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه
خلاصه‌نویسی
برنامه‌های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۲۷ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی(استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان